

ج: نه جلوی خود من نسوزانند، البته من "تاریخ بیستساله" داشتم ولی تالیف من نبود و آن را جلوی من در بخاری نینداختند، من در آن نوشتهها چیزهای خوبی داشتم و به خاطر از دست رفتن آنها خیلی ناراحت شدم، نوارهای مختلفی بود از افراد و شخصیتها که در جاهای مختلف سخنرانی کرده بودند و آنها را آورده بودند که من گوش بدهم، نوارهایی که بچهها در سن کوچکی شعر خوانده بودند و به عنوان یادگار از آنها ضبط کرده بودند آنها را بردند، یادداشتهایی که در زمینهای مختلف داشتم، تمام این وسایل را جمع کردند و گفتند: "آقا بفرمایید برویم شما را شهرستانی خواسته است." مرا بردند شهرستانی، خیلی محرمانه، در آنجا هم نگفتند که شما بازداشت هستید. کتاب "الام" شافعی را هم آنجا خریده بودم رئیس شهرستانی می گفت: "این کتاب "الام" چیست؟" گفتم: "این الام نیست این کتاب "الام" شافعی است"

بالاخره مرا بردند شهرستانی، بعد گفتند: "بله دستور آمده شما را ببریم سنندج"، گفتم: "ما اینجا غریب هستیم، دوتا دختر کوچک در منزل داریم مرا ببرید در منزل یک پولی به آنها بدهم"، گفتند: "نمی شود"، هر چه من به آنها اصرار کردم قبول نکردند، گفتم: "من اصلاً از ماشین پیاده نمی شوم، شما این پول را بگیرید به آنها بدهید اینها در این شهر غریبند و کسی را ندارند"، بالاخره قبول نکردند و می گفتند ما فقط از بالادستور داریم شما را ببریم سنندج تحویل بدهیم. متأسفانه این فرهنگ غلط در ذهن مامورین دولتها رسوخ کرده که "المامور معذور" و به این بهانه در انجام ماموریتها تمام اخلاق و عواطف انسانی را نیز زیر پا می گذارند.

بالاخره مرا شبانه بردند سنندج، تقریباً نصف شب بود که به سنندج رسیدیم، مرا بردند در یک زیرزمین، چندتا زندانی از این لات و دزدها هم آنجا بودند، در آن زیرزمین ماندیم تا صبح شد، نماز را خواندم، البته برای نماز هم هر چه اصرار کردم در را باز کنند وضو بگیرم باز نکردند، من تیمم کردم و با تیمم نماز خواندم، خیلی زندان افتضاحی داشت. بالاخره فردا مرا با دونفر مامور در یک ماشین نشانند بردند به طرف کرمانشاه که بیرند تهران. وقتی به کرمانشاه رسیدیم وقت نماز ظهر و عصر بود نزدیک یک مسجد به نام مسجد صاحب الزمان (عج) نگه داشتند کنار یک میدان بزرگ بود به مسجد رفتیم تا نماز بخوانیم، بعد در خارج مسجد یکی از طلبه های قم که در سقز هم به دیدن من آمده بود مرا دید با تعجب و خوشحالی گفت: "آقای منتظری سلام علیکم"، یکدفعه یکی از آن پاسبانها دست گذاشت به سینه او پرتش کرد آن طرف، این بیچاره ماتش برده بود که این چه جریانی است متوجه قضایا نبود، بعد مرا باز سوار ماشین کردند و آوردند به طرف تهران. بالاخره نصف شب بعد از بیست و چهار ساعت مرا آوردند تهران و بردند در کمیته مشترک تحویل دادند، در آنجا فوری لباسهای مرا درآوردند و لباس زندان به من دادند و بردند در سلول مرحوم شهید رجایی که جریان آن مفصل است و در جای خود توضیح خواهم داد.

فصل ششم

خاطرات زندان

(۱۳۴۵ - ۱۳۵۷ ه.ش)

احضار و بازداشت در فروردین ماه ۱۳۴۵
 زندان قزلقلعه و شکنجه‌های وحشیانه
 بازجویی مجدد و مواجهه با آیت‌الله آذری قمی
 دادگاه فرمایشی و محکومیت
 تلاش آیت‌الله حکیم و آیت‌الله خوانساری برای رهایی ما از زندان
 شکنجه‌های طاقت فرسای ساواک به مرحوم محمد
 صدور اعلامیه از زندان
 ارتشبد نصیری: ما نمی‌گذاریم یک خمینی دیگر پیدا بشود
 کمک به خانواده زندانیان
 حساسیت ساواک نسبت به پرداخت شهریه امام
 دوستان همبند در زندان قزلقلعه
 یک خاطره از شهید آیت‌الله سعیدی
 اقدام مجدد آیت‌الله خوانساری برای استخلاص ما از زندان
 مروری بر مواضع آیت‌الله خوانساری در جریان انقلاب
 آزادی از زندان
 پیام تشکر برای آیت‌الله نجفی مرعشی و آیت‌الله سمنانی
 جریان حزب ملل اسلامی و جمعیت موتلفه اسلامی
 تلاش برای جلوگیری از اعدام مرحوم بخارایی و دوستانش
 تلاش در جهت ایجاد ارتباط بین آیت‌الله میلانی و آیت‌الله قمی
 نامه به حاج آقا مجتبی آیت و بازداشت دو روزه
 مسافرت به کربلا و بازداشت مجدد در سال ۱۳۴۶
 محاکمه فرمایشی و انتقال به زندان قصر
 آشنایی با مرحوم تولیت
 همراه با سران نهضت آزادی در زندان قصر
 آشنایی با رهبران حزب توده
 اعتراض به تعویض کاشی کتابخانه مدرسه الحجه نجف‌آباد از زندان
 بازداشت در ارتباط با سرمایه‌گذاری آمریکا در ایران
 شهادت آیت‌الله سعیدی
 آخرین بازداشت و محکومیت
 آشنایی با مرحوم شهید رجایی در سلول
 شکنجه‌های روحی و جسمی
 روزهای سخت در سلول انفرادی
 انتقال به زندان عمومی
 تدریس فقه و فلسفه در زندان
 خاطراتی راجع به زندگی آیت‌الله طالقانی
 شبی به یاد ماندنی

تلاش ساواک برای تفرقه‌انگیزی بین نیروهای مبارز
اقامه نماز جمعه در زندان
زندگی مشترک با کمونیستها و مشکل نجس و پاکی
موضع مرحوم محمد منتظری درباره مجاهدین
صدور فتوا در ارتباط با نجاست و پاکی
بازتاب تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق در زندان
تایید مشی مبارزه مسلحانه
اصولی شدن مبارزه با مارکسیسم برای بعضی افراد
بازدید نمایندگان صلیب سرخ از زندانهای ایران
فاجعه هفده شهریور و اعلام روزه سیاسی
ملاقات سران مجاهدین در آخرین روزهای زندان
آزادی از زندان اوین
دادگاه و دفاعیات
اثر مثبت زندان در سازندگی انسان



احضار و بازداشت در فروردین ماه ۱۳۴۵

س: حضرتعالی در دفعات متعدد توسط رژیم شاهنشاهی دستگیر و زندانی شدید، لطفا بفرمایید نخستین بازداشتی که حضرتعالی در آن محکوم به زندان شدید به چه علت و چگونه بود؟

ج: اولین بازداشت مربوط است به آن زمان که مرحوم محمد را به اتهام پخش اعلامیه در صحن مطهر حضرت معصومه همراه چند نفر دیگر از طلاب بازداشت کردند، یعنی در روز عید نوروز ۱۳۴۵، در عصر همان روز محمد را با چند مامور آوردند دم منزل و گفتند این پسر شماست؟ گفتیم بله گفتند: جناب سرهنگ بدیعی گفتند که ایشان اعلامیه پخش کرده، حالا شما اگر حاضر باشید بیایید از پسران ضمانت کنید تا ایشان را آزاد کنند، گفتیم: ضمانت یعنی چه؟ ضمانت که دیگر آنجا آمدن نمی خواهد اگر می خواهید من همین جا ضمانت می کنم، گفتند: نه، جناب سرهنگ گفته اند: باید بیایید آنجا ضمانت کنید "من یک بویی بردم که احتمالا کلکی در کار است، به محمد گفتیم: می خواهی من بیایم از تو ضمانت کنم؟" گفت: "خودت می دانی"، محمد که نمی توانست در آن شرایط چیزی به من بگوید، ما هم بنا نداشتیم با آنها کلنجار برویم. بالاخره با آنها رفتیم، آنها پنج شش نفر بودند، آن شب اتفاقا آقای شریعتی که اهل دیزچه لنجان اصفهان است در خانه ما مهمان بود، آن بیچاره را هم بعد آمده بودند برده بودند، بالاخره در آنجا معلوم شد که این برنامه ها حقه بوده تا بدون سروصدا مرا به آنجا بکشاند. بعد آقای ربانی شیرازی را هم آوردند، من و ایشان را در یک اتاق در ساواک قم بازداشت کردند و تا صبح با یکدیگر بودیم و حرفهایمان را با همدیگر زدیم و خودمان را برای بازجویی آماده کردیم، البته هفت هشت روز قبل از عید مرحوم آقای آشیخ نصیرالله بهرامی که در قم دبیر بود به من گفت بود که سرهنگ بدیعی رئیس ساواک قم سراغ تو را می گرفت و می گفت آقای منتظری آدم خوبی است و ما می خواهیم به سراغ او برویم اما او دست بردار نیست، مرتب در رابطه با او ما را تحت فشار می گذارند، تقریبا توسط او خواسته بود قضیه را به من برساند. سرهنگ بدیعی رئیس ساواک قم بود و نسبتا آدم با اخلاق و خوش برخوردی بود. آمدند مرا بازجویی کنند، یک نفر بود به نام "بکایی" معاون سرهنگ بدیعی، آمد مرا بازجویی کند به من گفت: "پاشید وضو بگیرید"، گفتیم: "برای چی؟ نماز نمی خواهم بخوانم" گفت: "کاری به این حرفها نداشته باشید، پاشید وضو بگیرید"، پس از وضو گفت: "شما به این قرآن قسم بخورید که خلاف واقع نمی گوید و هر چه از شما سنوآل کنند واقع را می گوید"، گفتیم: "خیلی خوب، به این قرآن قسم که خلاف واقع نمی گویم"، او غافل بود از اینکه قسم با اکره شرعا الزام آور نیست. آن وقت نشست از من بازجویی کرد، در ضمن سنوآلهای بازجویی می نوشت "آقای خمینی"، من گفتم: "اگر این جور بنویسی من جواب نمی دهم، برای اینکه یک نفر دکتر را اگر نگوئی "دکتر" این توهین به اوست، یک نفر آیت الله را هم اگر به او "آیت الله" نگوئی به او توهین است و شما با این کار قصد اهانت دارید، بنویس آیت الله خمینی تا من جواب بدهم"، آن وقت ناچار شد نوشت آیت الله خمینی، و آخر بازجوییها نوشت که نوشتن آیت الله به اصرار متهم بود. بالاخره راجع به آیت الله

خمینی و مسائل مختلف سنوالاتی از من کرد و من جوابهایی دادم. بعد رفته بودند خانه را تفتیش کرده بودند، مرحوم محمد یک دستگاه تایپ و نوشته‌هایی در منزل داشت و من نگران آن بودم که آنها را بیه دست آورند و مشکلاتی برای من و مرحوم محمد درست شود، اما خانواده ما تا متوجه شده بود که مرا بردند رفته بود به آقای آشیخ ابوالقاسم ابراهیمی گفته بود، او هم آمده بود اینها را جمع و جور کرده بود و برده بود. می‌پرسیدند شما اعلامیه‌های خود را کجا تکثیر می‌کردید؟ من می‌گفتم من اعلامیه‌ها را امضا می‌کردم ولی اینکه کجا تکثیر می‌شد من خبر ندارم. راجع به کارهای محمد خیلی از من سوال می‌کردند، و من می‌گفتم از همه کارهای او با خبر نیستم. من و آقای ربانی مدتی با هم بودیم بعد آمدند ما را ببرند، داخل ماشین، من و آقای ربانی را از هم جدا کردند، بین ما یکی از آنها نشست، آقای ربانی یک جمله گفت: "ناراحت نباش داریم می‌رویم هتل ساقی"، که همین جمله را گزارش کرده بودند و دعوا می‌کردند که با همدیگر حرف‌زنیم. ما را بردند به اداره سوم که محل تیمسار مقدم بود تا از آنجا کسب تکلیف کنند که به کجا ببرند. باز در آنجا من و آقای ربانی را در یک‌اطاق جای دادند، آقای ربانی گفت: "ببین اینها چقدر کارهایشان احقانه است، در بین راه آن‌جور ما را از هم جدا می‌کنند و اجازه حرف‌زدن نمی‌دهند و در اینجا ما را در یک اطاق کنار هم می‌گذارند." حدس ما این بود که جلسای که آن شب منزل آقای مشکینی داشتیم لو رفته و قضیه رفتن منزل آقای شریعتمداری را هم می‌دانند. اعلامیه‌هایی را که محمد در صحن مطهر پخش می‌کرد در بین امضاکنندگان اسم من هم بود و چون محمد پسر من بود در این ارتباط لابد من را موثر می‌دانستند.

زندان قزل‌قلعه و شکنجه‌های وحشیانه

اینها چیزهایی بود که ما حدس می‌زدیم، بالاخره ما را از آنجا بردند زندان قزل‌قلعه که چون فودی به نام "ساقی" رئیس این زندان بود افراد مبارز از آنجا به عنوان "هتل ساقی" یاد می‌کردند. آقای ربانی را در یک قسمت بردند و مرا در جای دیگر، آنجا که آقای ربانی را برده بودند محمد هم در آن قسمت بوده، محمد را خیلی شکنجه کرده بودند به طوری که آقای ربانی اعتراض کرده بود. در نتیجه محمد را از دیگران جدا کرده بودند و برده بودند در پاسدارخانه کنار مامورین، من هم از این قضایا خبر نداشتم تا اینکه یک روز سربازی آمد سر من را اصلاح کند اسم من را پرسید، گفتم من منتظری هستم، گفت یک منتظری هم در پاسدارخانه است، بعد که نشانی داد من فهمیدم که محمد آنجاست. یک روز هم مرا بردند به عنوان بازجویی دیدم محمد هم در آن اطاق است، بازجو شروع کرد به محمد فحش دادن فحشهای چارواداری و رکیک، بعد شروع کرد با سیلی بر گوشهای او کوبیدن، بسا این کار می‌خواستند روحیه مرا بشکنند. محمد را در قزل‌قلعه خیلی شکنجه کردند یک بار او را برهنه روی بخاری روشن نشانده بودند، البته نه آن روز جلوی روی من بلکه یک روز دیگر، خود محمد می‌گفت: "وقتی من را روی بخاری نشانده من گفتم یا امام‌زمان، از غندی بازجو شروع کرد نعوذ بالله به امام‌زمان (عج) فحش دادن، من این آیه را خواندم: "یا نار کونی برد او سلاما علی ابراهیم" در همان حال احساس کردم درد آرامش پیدا کرد. "یک روز هم خود مرا بردند بازجویی راجع به این موضوع که من در تقویم یک شعر علیه رضاشاه یادداشت کرده بودم، گفت: "این شعر چیه نوشتی؟" گفتم: "از آن خوشم آمد نوشتم"، گفت: "این جرم است"، گفتم: "چرا جرم است؟" گفت: "او شاه بوده است"، گفتم: "او در گذشته شاه بوده الان که شاه نیست"، بعد از بس جوسازی کرد گفتم تقویم را بده ببینم،

تقویم را به دست من داد، من از روی عصبانیت فوری آن صفحه را کندم و ریزریز کردم و به زمین ریختم، گفتم: "اگر اشکال بر سر این نوشته است این دیگر تمام شد" آن روز بازجو که "دکتر جوان بود" خیلی ناراحت شد، شروع کرد با شلاق به من زدن، شلاق سیسمی بود من هم بایک پیراهن بودم چون هوا گرم بود وقتی که شلاق را می زد پیراهن به بدنم می چسبید. گفتم: "این مدرک بود تو پاره کردی"، گفتم: "دفتر خودم بود و کاغذ خودم، به تو چه که من آن را پاره کردم، رضاخان مرد و رفت، تو الان به خاطر یک شاه مرده در یک شعری که دیگری آن را گفته مرابازجویی می کنی و کتک می زنی؟" خلاصه آن روز من عصبانی شدم و آن کاغذ را پاره کردم و او هم عصبانی شد و کتک مفصلی به من زد. در بازجوییها بیشتر مرا تهدید می کردند و شکنجه روانی می دادند، من در بازجویی سنوالها را خیلی کوتاه جواب می دادم، و بیشتر با یک کلمه "نمی شناسم" یا "نمی دانم" پاسخ می دادم. یک روز دکتر جوان یک ورقه بازجویی را به من نشان داد که بیست سی تا سنوال را نمی دانم یا نمی شناسم پاسخ نوشته بودم، گفتم: "آقای منتظری" افضا "یعنی چه؟" معنای آن را گفتم، گفتم: "تو چطور این را یادت هست ولی همه این سنوالها را به این شکل جواب نوشته ای؟" گفتم: "من یک فقیه هستم و فقیه به موضوعات فقهی وارد است، ولی اینکه کی کجا رفته و چکار کرده چه ربطی به من دارد؟" ضمنا می گفتم: "این جرمهای زیاد، شما را تا سر حد اعدام می برد و راه خلاص شما فقط به این است که هر چه راما می خواهیم بگویید و با ما همکاری کنید"، من از آن خنده های کذایی تحویل او دادم و گفتم: "اعدام چیزی نیست من عمرم را کرده ام، تازه اگر اعدام شوم از مسئولیتها خلاص می شوم"، و بالاخره تهدید او کارساز نشد. البته گاهی با بازجوها خوش و بش می کردیم و متلک می گفتیم، گاهی هم با آنها کلنجار می رفتیم، مثلاً یک روز "دکتر جوان" مرا سوار ماشین کرده بود می برد پیش مقدم، در بین راه گفت: "شما ما را غیرمسلمان و مهدورالدم می دانید"، گفتم: "غیرمسلمان نه ولی مهدورالدم می دانم، چون پیامبر (ص) فرمود: "الدار حرم فمن دخل علیک حرمک فاقتله" و شما به ناحق در نصف شب به منزل من وارد شدید پس مهدورالدم می باشید."

از جمله کسانی که در ایام عید آن سال ۱۳۴۵ از قم بازداشت کردند و به قزلقلعه آوردند علاوه بر من و مرحوم محمد، آقای ربانی شیرازی، آقای آذری قمی، آقای قدوسی، آقای حیدری نهایندی، آقای غلامرضا گل سرخی کاشانی، آقای علی حجتی کرمانی و آقای سید قاسم دامغانی بودند، منتها بعضی زودتر آزاد شدند، همچنین آقای حاج میرزا حسین نوری همدانی را نیز در آن ایام بازداشت و به قزلقلعه آوردند ولی زود آزادش کردند.

س: عکس العمل حضرتعالی در برابر شکنجه های آنان چه بود؟ یا زمانی که شهید محمد را در برابر شما شکنجه می کردند شما و مرحوم محمد چه واکنشی از خود نشان می دادید؟
ج: تحمل می کردیم و به یاری خدا هیچ ضعف نشان نمی دادیم.

بازجویی مجدد و مواجهه با آیت الله آذری قمی

پس از آنکه مدتی از بازداشت من گذشت و بازجوییها تقریباً تمام شده بود باز یک روز مجدداً مرا برای بازجویی خواستند و آن وقتی بود که آقای آذری قمی را گرفته بودند و اساسنامه جلسه یازده نفری را که به عنوان اصلاح برنامه های درسی حوزه بود به دست آورده بودند، من در بازجوییهای قبلی اهداف سیاسی آن جلسه را لو نداده بودم، و گفته بودم در آن جلسه

یازدهمفتری هدف ما اصلاح برنامه‌های درسی حوزه بود. همین حرفهایی که الان می‌گویند حوزه‌ها اصلاح باید گردد، اما در پوشش آن مسائل سیاسی را هم در نظر داشتیم، ما می‌گفتیم اگر در سطح کشور فرهنگ اسلام بخواهد پیاده شود الزاما حوزه‌ها باید خود را اصلاح کنند و کتابهای درسی باید مطابق با نیازهای جامعه باشد، در این جلسه آقای مشکینی، آقای هاشمی، آقایان آسید علی خامنه‌ای و آسید محمد خامنه‌ای، آقای امینی، آقای ربانی شیرازی، آقای مصباح‌یزدی، آقای قدوسی، آقای آذری قمی و آقای حیدری نهاوندی یا آقای حاج آقا مهدی حائری تهرانی (تردید از من است) و من شرکت داشتیم، در آن جلسه قرار بود هر یک از اعضا ماهی پنج تومان برای این جلسه بدهند. آقای آسید محمد خامنه‌ای برادر بزرگ آقای خامنه‌ای یک اساسنامه‌ای با همفکری برخی از دوستانش در تهران تنظیم کرده بود در حدود چهل پنجاه صفحه، تقریبا مثل این که بخواهیم یک دولت جهانی تشکیل بدهیم، سازمانها و کمیته‌های مختلف داشت، کمیته شهرستانها، سازمان اطلاعات، سازمان ضد اطلاعات و ... خلاصه خیلی مفصل و پر محتوا بود، این اساسنامه را تکثیر کرده بود و یک نسخه آن را به عنوان پیش‌نویس به هر یک از اعضا داده بود که مطالعه کنند و در جلسات روی مواد آن بحث شود. آن وقت که خانه ما را گشته بودند آن را پیدا نکرده بودند و لسی بعدا که آقای آذری قمی را گرفته بودند در میان کتابهایش آن را پیدا کرده بودند. گفته بودند این اساسنامه کجا بوده؟ گفته بوده بله ما یک جلسه یازدهمفتری داشتیم، گفته بودند چه کسانی هستند، ایشان اسامی را گفته بود، از آن وقت به بعد نحوه بازجوییها عوض شد، از غنندی بازجوی ساواک به من گفت: "این تشکیلات شما از حزب ملل اسلامی که پنجاه و پنج نفر بودند کمتر نیست"، گفتم: "آنها اسلحه داشتند"، گفت: "تاراحت نباش اسلحه هم در پرونده شما می‌گذارم" آقای قدوسی می‌گفت: "این اساسنامه را سنجاق طلا زده بودند و برده بودند پیش شاه و او گفته بود این تشکیلات مهمی است خطر اینها از حزب ملل کمتر نیست."

من در بازجوییها این جریان را به طور کلی منکر شدم و گفتم از وجود چنین اساسنامه‌ای اطلاع ندارم، بعد یک روز آقای آذری را برای مواجهه آوردند، هفت‌هشت نفر از بازجوها نشسته بودند، دکتر جوان بود، ظاهرا سرهنگ افضلی بود، از غنندی بود، گفتند: "آقای منتظری شما حق‌نداری به عقب نگاه کنی"، بعد به آقای آذری گفتند جریان را تعریف کن، گفت: "بله یک جلسهای بوده افرادی یازدهمفتری به این اسامی بودند و ایشان هم جزو این جلسه بود و اساسنامه هم برای این جلسه بود و ...، بعد به من گفتند: شما ایشان را می‌شناسی"، من هم فوری برگشتم بی پشت سرم نگاه کردم، با عتاب و تندی گفتند: "چرا نگاه کردی؟" گفتم: "آخه تا من کسی را نبینم نمی‌شناسم"، گفتند: "مگر از صدایش نشناختی؟" گفتم: "اتفاقا حدس زدم فرد دیگری باشد"، بالاخره گفتم: "بله ایشان آقای آذری هستند، ایشان از فضلالی حوزه علمیه قم هستند حافظ قرآنند"، گفت: "فرمایشات ایشان را قبول داری؟" گفتم: "یک قسمت از آن را بله یک قسمت را نه"، گفت: "یعنی ایشان دروغ می‌گویند؟" گفتم: "البته ایشان معصوم نیست، آدم خوبی است ولی معصوم نیست، ما جلسه داشتیم ولی برای اصلاح حوزه و کتابهای حوزه بوده است، اما این اساسنامه که ایشان می‌گویند من اصلا خبر ندارم"، گفتند: "چطور در جلسه بوده‌ای و خبر نداری؟" گفتم: "بالاخره خبر ندارم"، آقای آذری وقتی دید من اصل جلسه را قبول کردم و اساسنامه را قبول نکردم گفت: "بله همه اساسنامه در جلسه خوانده نشد، یکی دو ماده‌اش یکی دو ساعت خوانده شد و رفقا گاهی در جلسه نبودند گاهی دیر می‌آمدند، ممکن است آن وقت که این را می‌خواندیم ایشان غایب بوده یا هنوز نیامده بود، اساسنامه در جلسه خوانده شده اما در وقتی که خوانده شد ایشان هم بوده یا نه، من این



را نمی‌توانم بگویم” در اینجا از غندی برگشت به آقای آذری که من در بازجویی از تو اقرار گرفته بودم. بالاخره ما به این شکل این قضیه را گذرانیدیم، بعد با آقای ربانی شیرازی هم‌همین مواجهه را داشتند، شنیدم که آقای ربانی آنجا عصبانی شده و برگشته به آقای آذری گفته این چه حرفهایی است که می‌زنی، و خلاصه ما به طور طبیعی گفتیم این برنامه معمولی بوده و ما اصلا از این اساسنامه و تشکیلات و سازمان فلان و سازمان بهمان سر در نمی‌آوریم، اتفاقا بعدا آقای فلسفی می‌گفت: ”مقدم گفته ما می‌دانیم مغز آقای منتظری مغز این چیزها نیست، اما ما دنبال این هستیم که این اساسنامه از چه مغزی تراوش کرده و کی این را نوشته، ما دنبال او می‌گردیم“، آخرش هم آقای آسیدمحمد خامنه‌ای را آن زمان نگرفتند، آن زمان از افراد این جلسه پنج نفر یعنی من و آقای ربانی شیرازی و آقای آذری و آقای قدوسی و آقای حیدری را گرفتند، اگر بازداشت آقای حیدری بر این اساس بوده است.

دادگاه فرمایشی و محکومیت

بعدا در محاکمه من و آقای ربانی شیرازی همین اساسنامه و این جلسه یازده نفره و جلسات خانه آقای مشکینی را به عنوان اتهام مطرح می‌کردند، من و آقای ربانی را با هم محاکمه کردند، آقای ربانی به دو یا سه سال و من به یکسال و نیم زندان محکوم شدیم.

س: جلسه محاکمه به چه صورت انجام شد؟ آیا به صورت علنی بود یا محرمانه؟ و آیا شما حق انتخاب وکیل داشتید یا خیر؟ اگر در این باره خاطره‌ای به یاد دارید بفرمایید.

ج: محاکمات در دادگاه نظامی و به صورت مخفی بود و خودشان وکیل تسخیری معین می‌کردند، هرچند به ما اظهار می‌کردند می‌توانید از بین افراد خاصی وکیل معین کنید ولی پول زیاد می‌خواست، در حالی که وکیل گرفتن فقط صورت‌سازی بود و حکمها قبلا از طرف ساواک تعیین شده بود.

تلاش آیت‌الله حکیم و آیت‌الله خوانساری برای رهایی ما از زندان

در اوایل که ما را بازداشت کردند به ما ملاقات نمی‌دادند، در بیرون شایع شده بود که ما را شکنجه کرده‌اند و در این رابطه بسیاری از فضلا و طلاب حوزه علمیه قم در منازل مراجع قم اجتماع کرده بودند و اقدام آنان را خواستار شده بودند، از ناحیه مرحوم آیت‌الله حکیم نیز نامه‌ای نوشته شده بود (پیوست شماره ۲۸) و آقای ابراهیم امینی پدرم را برده بود پیش مرحوم آیت‌الله آقای حاج سیداحمد خوانساری و ایشان تلفن کرده بودند به آقای فلسفی که با مقامات صحبت کند که اجازه دهند افرادی بسا من ملاقات کنند، آنها گفته بودند: ”به پدر و اقوامش اجازه ملاقات نمی‌دهیم ولی شما یک نفر را معین کنید تا با او ملاقات کند“، آقایان هم آقای امینی را معین کرده بودند، چون آقای امینی پدر مرا برده بود خانه آقای فلسفی و آقای خوانساری، لذا آنها گفته بودند خوب خودت برو بسا او ملاقات کن و خبر سلامتی او را بیاور، وقتی آقای امینی آمد دکتر جوان گفت ایشان به ملاقات شما آمده‌اند، و من وحشت کردم و پیش خود گفتم آقای امینی خودش از آن یازده نفر است و تحت تعقیب است چطور به اینجا آمده بالاخره ایشان آمد، حال و احوال کرد و گفت: ”پدرتان ناراحت بوده است“، گفتم: ”بگویید ناراحت نباشند من سالم خوب است“، حالا دکتر جوان هم نشسته بود، بعد دکتر جوان رفت در اتاق دیگر تلفن کرد که جناب تیمسار ملاقات انجام شد حالا بگذارم برود، او هم لابد گفته بود بگذار برود، بعد گفت آخه این هم از همانهاست، من صدای جوان را شنیدم و به آقای امینی

کنمی دانست قضیه از چه قرار است فهماندم که خلاصه تو هم اسمت اینجا هست، بعد گویا گفته بودند که چون ایشان را به عنوان ملاقات‌فلائی فرستاده‌اند اگر او را نگه دارید درست نیست، فعلا بگذارید بروید و بعد تعقیب و دستگیرش کنید. خلاصه آقای امینی رفت بعد بلافاصله می‌ریزند در مدرسه فیروزآبادی که آقای امینی را بگیرند بیاورند، ایشان هم چون گوشی را دستش داده بودم به دست آنها نمی‌افتد، بالاخره آقای امینی فراری شد، آقای مشکینی، آقایان خامنه‌ای (سید محمد و سیدعلی) و آقای هاشمی هم فراری شده بودند و در این رابطه کسی دیگر گرفتار نشد.

بعد از پنج‌شش ماه که من در زندان ماندم یک روز من و آقای ربانی و آقای آذری را خواستند وقتی به دفتر رفتیم دیدیم آقای فلسفی و آقای قائمی آبادان و آقای آسیدصادق لواسانی و آقای علوی بروجردی و چند نفر از آقایان دیگر آمده‌اند ملاقات ما و گفتند: "ما آمده‌ایم شما را یعنی من و آقای ربانی شیرازی و آقای آذری قمی را از اینجا ببریم و حرف آقایان این است که شما از اینجا که می‌روید شش‌ماه قم نروید" ما گفتیم: "نه ما چنین التزامی نمی‌دهیم، ما اگر آزادیم می‌خواهیم برویم قم، ما طلبه قم هستیم می‌خواهیم برویم قم، ما جایی نداریم که برویم"، بالاخره ما آن روز التزام ندادیم و وساطت آقایان به نتیجه نرسید، بعد صحبت محمد شد گفتیم: "محمد چطور؟" گفتند: "محمد هم بعدکارش را درست می‌کنند"، من و آقای ربانی و آقای آذری آن روز سرسختی کردیم و آقایان رفتند بعد هم محمد را بردند برای محاکمه و به‌سسهال محکومش کردند، آقای آذری را زودتر از ما آزاد کردند و من و آقای ربانی بیشتر ماندیم.

شکنجه‌های طاقت فرسای ساواک به مرحوم محمد

س: آن روزها شایع بود که مرحوم شهید محمد (فرزند شما) او جلوی چشم حضرتعالی شکنجه کردند، آیا این صحت دارد؟

ج: البته جلوی چشم من نبود در اطاق بغلی بود که تنها یک در بین ما فاصله بود، از گوشه در او را می‌دیدم و صدای کتکها و سیلی‌هایی را که به او می‌زدند می‌شنیدم، و آنها عمدا این کار را می‌کردند که روحیه مرا خرد کنند.

س: غیر از سیلی شکنجه دیگری هم بود؟

ج: من صدای کتک و سیلی را می‌شنیدم، ولی خود محمد می‌گفت که من را روی بخاری برقی که سرخ شده بود نشانده‌اند، من فریاد زدم: "یا امام‌زمان"، ولی از غندی به امام‌زمان نعوذ بالله فحش داد، او می‌گفت: "من آیه" یا نار کونی بردا و سلاما "را قرائت کردم و احساس کردم که آتش مرا خیلی اذیت نمی‌کند و تحمل آن برایم آسان شد"، مرا زود بردند، لابد این کارها بعد از بردن من یا روز دیگری بوده است.

س: اکنون که مرحوم محمد به رحمت ایزدی پیوسته است اگر شما شکنجه‌های دیگری را به یاد دارید که بر سر ایشان آورده باشند بفرمایید.

ج: شکنجه‌ها مختلف بود، مثلاً مدتی روی یک پا نگه داشتن، بی‌خوابی، شب‌بیداری (که شکنجه بسیار سختی است)، سیلی و کتک سوزاندن و چیزهای دیگر، فقط در یک مورد چهارمصد سیلی به او زده بودند که چشم و گوش او دچار مشکل شد.

صدور اعلامیه از زندان

س: شنیده شده که حضرتعالی با مرحوم آیتالله ربانی شیرازی از زندان نامه‌ای خطاب به مراجع تقلید و مجامع بین‌المللی در جهت اعتراض به ادامه تبعید امام منتشر ساختید، اگر از جزئیات این اطلاعیه مشترک چیزی یادتان هست بفرمایید.

ج: بله آن آخری که ما در زندان قزل‌قلعه بودیم با آقای ربانی یک اعلامیه به عنوان اعتراض خطاب به مراجع نوشتیم و در آن اعلامیه مراجع نجف و قم و مشهد و علمای مهم شهرستانها را با ذکر نام طرف خطاب قرار دادیم، این اطلاعیه خیلی اطلاعیه جامع و تندی بود، در آن زمان آقای داریوش فروهر هم زندان بود و ما با او خیلی گرم بودیم، این نامه را به او هم نشان دادیم، گفت: "این نامه را اگر پخش کنید یک قمار سیاسی است، یا اینکه شما را ده سال نگه می‌دارند یا اینکه فوری آزادتان می‌کنند، چون با این کار جو وسیعی را در خارج درست می‌کنید." نامه خطاب به مراجع قضایی و بیش از سی نفر از علما بود، در نامه به کارهایی که دولت می‌کند اعتراض شده بود، خیلی تند و در عین حال مستدل بود، مسائل زیادی از جمله اعتراض به تبعید امام و چگونگی دستگیری آقای ربانی که به صورت وحشیانه انجام گرفته و همسرش بچه سقط کرده بود و مسائلی از این قبیل در آن بود.

این نامه را در دوسه صفحه نوشتیم و چون فتوکپی نداشتیم در چند نسخه نوشتیم که یک نسخه آن را به بیرون بدهیم و یک نسخه آن را هم برای اینکه رسمی باشد بدهیم به دادستانی. روز ملاقات هنگامی که خانواده ما به ملاقات آمدند آقای شیخ حسن ابراهیمی که آن زمان بچه کوچولو و زرنگی بود با آنها آمده بود، من یواشکی این نامه را دادم به آشیخ حسن و گفتم: "این را در جیب بگذار و بده به آسیدمهدی یا آسیدمهدی تا آن را تکثیر و پخش کنند." خلاصه این نامه خیلی صدا کرد، بعد یک روز من این نامه را بردم در اطاق بازجویی دادم به دکتر جوان و گفتم می‌خواهم بدهم به دادستانی، او نامه را خواند و گفت: "چی نوشتی؟ چرا نوشتی؟ نامه یک وقت بیرون نرفته باشد" گفتم: "حالا بیرون رفته باشد" خیلی عصبانی شد و فرستاد مامورین آمدند تمام اطاق من و آقای ربانی را زیر و رو کردند اما چیزی پیدا نکردند، با اینکه یک نسخه از آن هنوز در اطاق آقای ربانی بود، آقای ربانی می‌گفت: "چقدر اینها احمقند همه چیز را ریختند بیرون اما نامه را پیدا نکردند" بعد یک روز دکتر جوان مرا احضار کرد و گفت: "آقای منتظری این نامه را کی نوشته؟" گفتم: "من و آقای ربانی"، گفت: "کدام یک از شما به ذهنتان رسید؟" گفتم: "هر دو"، گفت: "هر دو نمی‌شود، تو اول مطرح کردی یا ربانی؟" گفتم: "هر دو". "پرسید: "به وسیله کی فرستادی بیرون؟" گفتم: "به وسیله هر کی"، گفت: "من دارم بازجویی می‌کنم، باید بگویی به وسیله کی" گفتم: "اگر چنانچه سرم را هم جدا کنی نمی‌گویم، ما این نامه را نوشتیم و دادیم بیرون، ما که حاشانداریم، منتها اینکه چه کسی برده تو به واسطه چکار داری؟ نامه مال من و آقای ربانی است هر کار می‌خواهی بکن." خیلی ور رفت، تهدید کرد، توبیخ کرد، گفتم: "همین است که گفتم، نامه مال من و آقای ربانی است بیرون هم فرستاده‌ایم، گفتیم برای علمای مختلف بفرستند." اینها خیلی ناراحت شدند چون این نامه به نجف رسیده بود، پیش همه علما سروصدا کرده بود. بالاخره همین نامه و جوی که در جامعه ایجاد کرده بود باعث آزادی ما شد و ما هفتماه بیشتر در زندان نماندیم، البته بعدا ما را محاکمه کردند. در این نامه قضیه صهیونیسم هم مطرح شده بود. (پیوست شماره ۲۹)

ارتشبد نصیری: ما نمی‌گذاریم یک خمینی دیگر پیدا بشود

س: بفرمایید در چه مواردی حضرتعالی بیشتر مورد بازجویی قرار گرفتید؟ شنیده‌ایم که بیشتر فشار بر حضرتعالی در موارد زیر بوده:

- ۱ ترویج از امام خمینی و حمایت از مرجعیت و اداره امور مالی و حوزوی ایشان .
- ۲ حمایت از مبارزه ملت مسلمان ایران و حمایت مادی و معنوی از خانواده‌های زندانیان سیاسی که کمک می‌فرمودید.
- ۳ نگرانی دستگاه از بالارفتن موقعیت حضرتعالی در حوزه که در این رابطه گویا نصیری یا مقدم گفته بودند: "ما نمی‌گذاریم خمینی دیگری در کشور درست شود."
- ج: این جریان را من هم شنیده بودم که نصیری گفته بود "ما نمی‌گذاریم یک خمینی دیگر پیدا بشود"، اما در بازجوییها یکی اینکه مرا دست‌آقای خمینی می‌دانستند و می‌گفتند اگر آقای خمینی را تبعید کردند ولی کارهای ایشان نخواهیده است و مرا در این جهت موثر می‌دانستند، و واقعا هم این جور بود، شهریه ایشان را راه می‌انداختیم، اشخاص را تشویق می‌کردیم که فتوای ایشان را بگویند. من یادم هست به طلبه‌های گفتم شما اگر فتوای ایشان را روی منبر بگویید از صدتا شعار که در خیابان بدهید اثرش بیشتر است، اشخاص را تشویق می‌کردیم که مسائل ایشان را روی منبر بگویند. تلاش می‌کردیم رساله و تحریرالوسیله ایشان چاپ شود و به دست اشخاص برسد، اینها را تا اندازه‌ای می‌دانستند .

کمک به خانواده زندانیان

یکی هم اینکه به خانواده‌های زندانیان و تبعیدیان کمک می‌کردم، روی این جهت به من خیلی فشار می‌آوردند که تو چرا کمک می‌کنی؟ یکبار به ازغندی (بازجوی ساواک) در این ارتباط گفتم: "شما به زندانی نان می‌دهید؟" گفت: "بله"، گفتم: "چرا می‌دهید؟" گفت: "برای این که مبادا آخره یک بشر است"، گفتم: "خوب زن و بچه زندانی بشر نیست؟ حالا یک کسی را گرفتید و بردید زندان، زن و بچه او نان نمی‌خواهند؟ اگر به نظر شما خود آن فرد مجرم است زن و بچه او که گناه نکرده‌اند." من در آن زمان به خانواده بعضی از مجاهدین خلق هم کمک می‌کردم، در آن وقت اینها هنوز راهشان جدا نشده بود و جزو مبارزین مسلمان به حساب می‌آمدند، ولی من چند روز پیش در روزنامه یک چیزی دیدم که آقای خلخالی در خاطرات خود گفته بود: "آقای منتظری و آقای هاشمی به امام پیغام دادند که مجاهدین خلق را بپذیرد"، من یادم ندارم چنین پیغامی داده باشم، البته فکر می‌کنم آن وقت که می‌خواستند چند نفر از سران اولیه آنها را اعدام کنند برای پیشگیری از اعدام آنها نامهای به امام نوشتم (پیوست شماره ۳۰)، ولی برای پذیرفتن آنها یاد ندارم چیزی نوشته باشم. اتفاقا پیش من زیاد می‌آمدند که شما به آقای خمینی چیزی بنویس و من ابا می‌کردم، البته بعد شنیدم که "تراب حق‌شناس" رفته پیش آقای خمینی مدتی صحبت کرده که آقای خمینی اینها را تایید بکند، آقای هاشمی رفسنجانی اجمالا با آنان ارتباط داشت، حتی یکروز آقای هاشمی گفت: "من جزوه" شناخت "آنها را خوانده‌ام"، ولی من جزوه شناخت را ندیده بودم تا آنکه در زندان آن را مطالعه کردم و دیدم افکار کمونیستی در آن زیاد بود، در زندان کتاب "راه تکامل" و کتاب "امام حسین" را هم که نوشته مرحوم رضایی بود خواندم، ولی از جزوه شناخت آنها خوشم نیامد. ولی خوب من به خانواده افراد مسلمانی که نیازمند بودند و به عنوان انقلاب زندان بودند کمک

می‌کردم، به تبعیدیه‌ها هم کمک می‌کردم، افراد را می‌فرستادم بیرون دیدنش‌شان برایشان چیزی می‌فرستادم، در آنجا مرا تحت فشار می‌گذاشتند که چرا شما کمک می‌کنید، من می‌گفتم این یک وظیفه عاطفی انسانی است، شما کمک بکنید تا من نکنم شما به زن و بچه آنها نان بدهید تا من ندهم

س: کمکهای حضرتعالی به خانواده‌های زندانیان سیاسی را چه کسی یا چه کسانی به ساواک لو داده بودند و آیا شما از زندان نیز این کمکها را کم و بیش ادامه می‌دادید، و اگر ارتباطی با بیرون داشتید این ارتباط به چه شکلی و توسط چه کسانی بود؟

ج: کمکها را بیشتر همان کسانی که به آنها کمک شده بود لو داده بودند، هنگام بسازجویی و در زیر کتک و شکنجه می‌گفتند از طرف فلانی به ما کمک می‌شده است. همان‌گونه که گفتم من نوعاً هم به خانواده‌های زندانیان و هم تبعیدیان کمک می‌کردم، من با اینکه خودم تبعیدی بودم عده‌ای را می‌فرستادم از تبعیدیه‌ها دلجویی کنند، می‌گفتم برایشان گز ببرند، عسل ببرند، بسرای خانواده‌هایشان پول ببرند، کمکشان بکنند مثلاً رفته بودند به ایرانشهر دیده بودند یکی از آقایان فرش ندارد برایش یک فرش خریده بودند و از این کارها، پولش را من می‌دادم، در بازجویی منکر هم نمی‌شدم، می‌گفتم من به فقرا، طلاب و هر بیچاره‌ای که نیازمند باشد در حد امکاناتم کمک می‌کنم. اخبار و جریان‌ها هم توسط ملاقاتیها رد و بدل می‌شد و نمونه‌اش جریان نامهای است که گفتم در زندان قزل‌قلعه توسط آشیخ‌حسن ابراهیمی که آن وقت بچه بود و همراه با خانواده ما به ملاقات آمده بود بیرون فرستادم.

حساسیت ساواک نسبت به پرداخت شهریه امام

س: شهریه امام را چگونه تامین می‌کردید؟

ج: دفعه اول که ایشان را گرفتند من رفتم تهران آقای عسکراولادی و جمعی دیگر را دیدم و گفتم: "شما اگر می‌خواهید این نهضت نخواهد، این انقلاب نخواهد، یکی اینکه باید شهریه امام داده شود یکی هم فتوای ایشان گفته شود"، آنها هم همت کرده و در این جهت کمک کردند. از نجف آباد هم مقداری جمع می‌کردم، افراد دیگر را هم تشویق می‌کردیم به آقای اشراقی (داماد امام) هم بعضی‌ها پول می‌دادند، ما هم پولها را می‌دادیم به آقای اشراقی که در آن زمان نماینده ایشان بود تا شهریه طلاب را بدهد روی همین جهت وقتی که دفعه اول من را گرفتند هشت هزار تومان و خرده‌ای چک از من گرفتند، از غنندی گفت: "اینها کجا بوده؟" گفتم: "اینها وجوهات است به من دادند"، گفت: "شما برای آقای خمینی چیزی می‌فرستید نجف؟" گفتم: "من یک قران هم به نجف فرستادم، اما اینجا ما به طلبه‌ها کمک می‌کنیم." او می‌گفت: "آنهايي که این پولها را به تو داده‌اند، داده‌اند بفرستی نجف برای آقای خمینی؟" گفتم: "نه این جور نیست من خودم یک مرجع هستم، موقعیتی دارم، به خود من این پولها را می‌دهند"، فردای آن روز آمد و گفت: "ما آن فردی که این چکها را به تو داده احضار کرده‌ایم و او گفته منتظری کیه، ما این پولها را داده‌ایم بفرستد نجف برای آقای خمینی"، گفتم: "اتفاقاً همه این چکها را یک نفر به من داده او هم حالا مکه است و شما به او دسترسی ندارید"، از غنندی یک دستی می‌زد که از من حرف بکشد.

یک چیز دیگری که در بازجوییها مطرح شد این بود که یکی دو شماره روزنامه مردم (ارگان حزب

تسوده) در منزل ما گیر آورده بودند که اینها را بایک مقدار روزنامه و مجلات دیگر مانند ایران آزاد، آقای آشیخ مصطفی رهنما برای مرحوم محمد آورده بود، اتفاقاً آنها را نه محمد خوانده بودند من، لابلای کتاب و نوشتهها ریخته بود، اینها را دست گرفته بودند که شما با کمونیستها ارتباط دارید. آن وقتها رژیم خیلی تلاش می کرد یک چیزی به اسم مارکسیستهای اسلامی درست کند، مقدم (رئیس ساواک) به آقای فلسفی گفته بود: "روزنامههای کمونیستی در خانه اینها بوده اینها با کمونیستها مربوط هستند." آقای فلسفی هم خیال می کرد حالا یک انبار روزنامه کمونیستی در منزل ما بوده است، من جریان را برای آقای فلسفی توضیح دادم، چون آقای فلسفی تقریباً رابط روحانیت با دستگاه بود و برای آزادی ما با اینها تماس می گرفت و آنان برای ایشان احترام قائل بودند.

دوستان همپند در زندان قزلقلعه

س: زمانی که شما در زندان قزلقلعه محبوس بودید در بند انفرادی و عمومی با چه کسانی همپند بودید؟ اگر خاطره‌ای از آنان دارید بفرمایید.

ج: دفعه اول که مرا گرفتند و در زندان قزلقلعه بودم من در یک طرف قزلقلعه در سلول و آقای ربانی شیرازی و محمد ما در یک طرف دیگر بودند و ارتباط ما با یکدیگر میسر نبود، ولی آقای دکستر حبیب‌الله پیمان در بند عمومی بود، و از کمونیستها دکتر علی خاوری که از سران حزب‌توده بود سلولش کنار سلول من بود. چون من در سلول چیزی نداشتم آقای دکتر پیمان از بند عمومی کتاب "تاریخ ادیان" ترجمه علی اصغر حکمت را مخفیانه به من رساند و من در آنجا از اول تا آخر آن را خواندم، خیلی هم با علاقه خواندم، مولف راجع به ادیان مختلف مطالبی نوشته بود اما به اسلام و شیعه که رسیده بود دیدم چیزهایی را بهم بافته است و به همین جهت من نسبت به همه آن شک کردم، مثلاً نوشته بود: "امام نهم شیعیان قبرش در قم معروف است" و اشتباهات فاحشی از این قبیل داشت. بالاخره با اینکه در انفرادی کتاب ممنوع بود مخفیانه این کتاب را به من رسانده بودند. جلد اول اصول کافی را نیز پیغام دادم از قم آوردند و در آن سلول مطالعه کردم. آشیخ مصطفی رهنما یادش بخیر در همان زمان رفته بود کربلا و در آنجا جریان بازداشت ما را برای آیت‌الله خمینی تعریف کرده بود، بعد از کربلا که آمده بود در آبادان او را گرفته بودند و آورده بودند همانجا قزلقلعه. ساقی رئیس زندان قزلقلعه گفته بود این شخص حق دارد در همین راهرو قدم بزند و داخل حیاط نرود، وقتی فهمید که من در این سلول هستم می خواست اخبار را بگوید، شروع می کرد بلند بلند سوره "یسبح لله ما فی السموات و ما فی الارض" را خواندن و بعد ضمن آن عربی بلغور می کرد و اخبار را می گفت، نگهبان می گفت: "آشیخ عربی بلغور نکن"، می گفت: "به من گفته اند اینجا می توانی قدم بزنی"، گفت: "تو چیزهایی می خوانی"، می گفت: "من قرآن می خوانم"، می گفت: "تو به خیالت من نمی فهمی، تو داری لابلای قرآن خبر می دهی". "یک روز من در سلول بودم، دکتر پیمان و آشیخ مصطفی رهنما بیرون غذا می خوردند، من گفتم: "یک پیاز به من بدهید"، آشیخ مصطفی گفت: "به خیالت اینجا خانه خالته، قزلقلعه است، پیاز کجا بود؟" آدم خوشمزهای بود می گفت: "این دفعه شانزدهم است که من را آورده اند اینجا." بعد که آمدم بند عمومی با آقای دکتر پیمان هم غذا شدیم، گاهی چندتا کلمه انگلیسی هم با هم صحبت می کردیم و من کمی انگلیسی نزد او خواندم، خیلی اهل مطالعه بود تا ساعت یازده شب می نشست مطالعه می کرد، انگلیسی می خواند، عربی می خواند، تاریخ مطالعه می کرد، فقه مطالعه می کرد با اینکه ایشان طلبه نبود، من طلبه‌ای ندیدم این قدر مطالعه کند، خیلی آدم متعبدی بود. در همان زمان

آقای داریوش فروهر هم آنجا در بند عمومی بود، آقای فروهر نیز در مسائل اسلامی خیلی مقید و متعبد بود، در نجاست و پاکی وسواس هم داشت.

یک خاطره از شهید آیت‌الله سعیدی

در هسمان زمان که من در سلول بودم مرحوم آیت‌الله سید محمدرضا سعیدی را هم آوردند، آن وقت من سه چهار ماه بود که در سلول بودم و می‌توانستم در راهرو بروم و بیرون را نگاه کنم، وقتی ایشان را می‌آوردند من دیدم خیلی ناراحتند و سرشان را پایین انداخته‌اند، گفتم: "السلام علیک یا ذالذحیه الطویلہ" ایشان یکدفعه سرش را بلند کرد و دید من هستم خیلی خوشحال شد و گفت: "وعلیکم السلام"، بعد با لحن شوخی گفت: "و لحنه طویلہ عریضه، الضرط فی امثالها فریضه" و بکلی از گرفتگی بیرون آمد. بعد ایشان را به سلول بردند و در را بستند. یک کتاب دعای خواست به او دادیم، بنا کرد دعا خواندن و گریه و زاری کردن، آقای ربانی فهمید خودش را یک جور رسالت پشتم سلول و گفت: "باباجون اگر ملائکه و جنود خدا بخواهند تصمیم بگیرند یک شبه که تصمیم نمی‌گیرند، آخه این قدر اینجا دعا و گریه ندارد اینجا باید خندید." "ما اصلا سیاستمان همین بود، چون می‌دیدیم اگر بخواهیم خیلی دعا و گریه راه بیندازیم اینها خوشحال می‌شوند و تصور می‌کنند ما خود را باختیم. آن روز من به آقای ربانی گفتم آقای سعیدی چنین شعری خواند، آقای ربانی گفت: "آقای سعیدی کجایی برای انجام فریضه آمده‌ام." "این صدا به گوش آقای فروهر رسید، او هم گفت: "آقای سعیدی، ما هم برای انجام فریضه حاضریم"، آقای سعیدی هم معطل نکرد و گفت: "البتسبیل بلند هم همان ملاک ریش بلند را دارد."

اقدام مجدد آیت‌الله خوانساری برای استخلاص ما از زندان

س: چنانچه برای استخلاص حضرتعالی و آقای ربانی از زندان از سوی علما و مراجع تقلید اقدامی صورت گرفته آن را توضیح بفرمایید، مثلاً شنیده‌ایم که مرحوم ابوی شما یکبار پیش آیت‌الله خوانساری رفت‌اند و ایشان هم اقداماتی کردند.

ج: مرحوم آقای خوانساری چندین مرتبه برای ما اقدام کرد، دفعه اول که من را گرفتند آقای ربانی شیرازی و آقای آذری قمی و آقای قدوسی و آقای آشیخ‌علی حیدری نهایندی و محمد ما و جمعی دیگر هم بودند. آشیخ‌علی حیدری را زودتر آزاد کردند، برای آقای قدوسی هم برادرش اقدام کرد، نوزده روز بیشتر در زندان نبود، اما من و آقای ربانی و آقای آذری و مرحوم محمد مدتی ماندیم تا اینکه من با آقای ربانی آن نامه سرگشاده را نوشتیم که جریان آن را قبلاً گفتم. آقای خوانساری هم اقداماتی کرده بود تا بالاخره من و آقای ربانی را آزاد کردند ولی محمدمانند و به سه سال زندان محکوم شد، بعد از آزادی به دیدن آقای خوانساری رفتیم و از ایشان تشکر کردیم. ایشان گفتند: "پس آقا زاده‌تان کو؟" گفتم: "آزادش نکردند"، گفتند: "بنا بود او هم آزاد بشود"، گفتم: "بالاخره آزادش نکردند"، معلوم شد به ایشان دروغ گفته‌اند و کلاه سرمان گذاشته‌اند، گویا می‌خواستند یک ریش پهلوی خودشان داشته باشند. بعد آقای خوانساری به من گفتند: "شما درس بگویید، مشغول باشید بمبانی‌تان را هم یادداشت کنید مورد استفاده دیگران واقع بشود"، خلاصه خیلی تشویق کردند. یک دفعه هم بعد از اینکه مرا از سقز گرفته بودند آورده بودند، دوسه ماه بود از من هیچ خبری نبود،

شایع کرده بودند که من را کشته‌اند، در این مورد هم پدر من رفته بود پیش آقای خوانساری، ایشان هم توسط آقای فلسفی اقدام کرده بود و به این شکل به پدر من اجازه دادند که بملاقات من بیایند.

س: چرا آقای فلسفی را واسطه قرار می‌دادند؟ مگر ایشان با دربار هم رابطه داشت؟
 ج: نه به آن معنا که درباری باشد، مثلاً با تیمسار مقدم یا دیگران تماس می‌گرفت، تلفن می‌کرد، آقای موسوی شاه‌عبدالعظیمی هم بود، اما آقای فلسفی بیشتر فعالیت می‌کرد، مقدم هم دلش می‌خواست از همین راهها روحانیت را جذب کند و چنین کانالی را حفظ کند. بر آقای فلسفی شرایط مختلفی گذشته، یک وقت که کمونیستها و توده‌ایها خیلی ادا درمی‌آوردند منبر می‌رفت و از سلطنت و دولت علیه کمونیستها حمایت می‌کرد، یک وقت علیه بهاییها سخنرانی کرد، در اوایل شروع نهضت و در جریان انجمنهای ایالتی و ولایتی منبرهای مهمی در انتقاد به دولت و حمایت از نهضت داشت، در جریان قیام پانزده خرداد هم ایشان را دستگیر کردند، این آخرها هم که نهضت آقای خمینی خیلی گل کرد آقای فلسفی در تهران یک منبر رفت که وقتی این منبر را برای آقای خمینی نقل کردند ایشان خیلی خوشحال شدند. آقای فلسفی نمی‌گفت من با انقلاب مخالفم، با انقلاب همراه هم بود ولی در عین حال با آنها هم مربوط بود. به وزیر بهداری تلفن می‌کرد برای اینکه مثلاً کسی را ببرند بیمارستان، به وزیر آموزش و پرورش تلفن می‌کرد، به تلفنهای او هم تقریباً ترتیب اثر می‌دادند، در واقع آنها می‌خواستند یکحلقه ارتباطی با روحانیت داشته باشند، در زمان آقای بروجردی هم اگر ایشان با دستگاه کاری داشت آقای فلسفی انجام می‌داد، حتی من شنیدم گاهی آقای فلسفی از طرف آقای بروجردی پیش شاه هم می‌رفت. روی همین جهت آقای فلسفی با تیمسار مقدم راجع به همین کارهای سیاسی تماس می‌گرفت، مقدم هم متقابلاً می‌خواست حتی المقدور این رابطه را با خوانندها حفظ کند. آنها می‌خواستند حتی المقدور کارها با خشونت حل نشود، آنها از اینکه کسی در زندان بمیرد ناراحت می‌شدند و انعکاس جهانی آن را در نظر می‌گرفتند، می‌گفتند در دنیا آبرویمان می‌رود، مثلاً در زندان اوین یک نفر به اسم "عباس اشراقی" جزو مجاهدین خلق بود، این شخص غش می‌کرد، یکروز از غندی آمد و او را آزاد کرد، با اینکه محکوم به حبس ابد بود، گفت: "یک وقت اینجا می‌میرد برایمان در دنیا معرکه می‌گیرند." این جور بودند و نمی‌خواستند در این رابطه‌ها در دنیا برایشان معرکه گرفته شود.

مروری بر مواضع آیت‌الله خوانساری در جریان انقلاب

س: با توجه به آنچه در رابطه با آیت‌الله حاج سیداحمد خوانساری فرمودید، برای اینکه تحلیلی از مواضع ایشان در رابطه با انقلاب و رژیم سلطنتی داشته باشیم و نیز درباره اینکه مجموعاً از چه شخصیتی برخوردار بودند لطفاً اگر مطالب بیشتری از ایشان در خاطر دارید بفرمایید.
 ج: آیت‌الله خوانساری اول علیه لوايح شش‌گانه اعلامیه‌ای دادند و در آن اشاره داشتند که این زمینها که از مالکها گرفته می‌شود غصبی است و کار درستی نیست، بعد دولتیها تعدادی از لاتنها و چاقوکشها را فرستاده بودند در مسیر ایشان تظاهرات کرده بودند و به ایشان توهین شده بود. وقتی ایشان دیده بود که به این شیوه‌های چماقی دارند متوسل می‌شوند از همان جا ادامه مبارزه را مصلحت ندانست و عقب‌نشینی کرد، البته اینک ترسیده باشند، عقیده‌شان این بود که دیگر

فایده‌ای ندارد، مخصوصاً وقتی که در پانزده خرداد خونریزی در کنار آمد و تعدادی کشته شدند ایشان دیگر تکلیف را ساقط می‌دانستند.

من یادم هست در همان زمانها که آیت‌الله خمینی را دستگیر کرده بودند و علما مهاجرت کردند به تهران، آیت‌الله مرعشی‌نجفی هم آمدند تهران در منزل آیت‌الله خوانساری وارد شدند، تعدادی از علما هم در منزل ایشان بودند، در آنجا آقای خوانساری آهسته به من گفتند: "این خونها به عهده کیست؟" نظرشان این بود که در این کار مثلاً آیت‌الله خمینی اشتباه کرده، ایشان می‌گفتند: "اینها رحم ندارند و به اندک چیز افراد را می‌کشند باید با زبان خوش و نصیحت با آنها سخن گفت، اگر اثر نکرد دیگر نباید ادامه داد"، خود ایشان هم وقتی دیدند که اینها به این شکل عمل می‌کنند ادامه کار را صلاح ندانستند.

البته راجع به همان اعلامیه اصلاحات ارضی ایشان هم آقای خمینی حرف داشتند، یک شب ما چند نفر بودیم خانه آقای خمینی، ایشان فرمودند: "آقای خوانساری کار را خراب کرد، برای اینکه عمده اشکال ما به اصل فراندوم است، چون در قانون اساسی فراندوم پیش‌بینی نشده، اسم اصلاحات ارضی را نباید بیاوریم، چون فردا کشاورزها را می‌ریزند به جان ما، و آنها را در مقابل ما قرار می‌دهند، آقای خوانساری اشتباه کرد و مسیر را عوض کرد، اینکه زمینها غصب است و نمی‌شود در آنها نماز خواند حرف درستی است اما فعلاً ما نباید این حرف را بزنیم"، آقای خمینی می‌گفتند: "بروید به آقای خوانساری بگویید که اشتباه کردید که این جور اعلامیه دادید، ما متهم شدیم که با اربابها ساخته‌ایم، ما باید بگوییم این کار از ریشه غلط است و اصلاً در قانون اساسی فراندوم پیش‌بینی نشده است."

وقتی که آقای خمینی تبعید بودند گویا هنوز به نجف نرفته بودند و در ترکیه بودند ما هفت‌هشت نفر بودیم به آقای حاج آقا مرتضی تهرانی گفتیم از آقای خوانساری برای ما وقت بگیرد که خدمت ایشان برسیم و راجع به تبعید امام صحبت کنیم، آقای ربانی و آقای مطهری هم جزو افراد ما بودند، وقتی ما از قم بلند شدیم رفتیم در منزل ایشان گفتند: "آقای خوانساری در منزل نیستند" ما خیلی تعجب کردیم، آقای تهرانی گفت حاج آقا جعفر (فرزند ایشان) به ما قول داده است، خلاصه گفتند ایشان نیستند، باران هم می‌آمد و جمع کردن این افراد در آن زمان هم مشکل بود. ما می‌خواستیم به ایشان بگوییم که یک اقدامی بکنند، یک کاری انجام بدهند، چون تبعید آیت‌الله خمینی طول کشیده بود و کسی هم در این رابطه اقدام موثری انجام نداده بود. بالاخره ما یک مقدار صبر کردیم تا ایشان همراه با حاج آقا جعفر آمدند، یک پیرمرد هم‌همراه آنها بود، ما رفتیم داخل منزل در اطاق بالا نشستیم، پسر ایشان خدا حافظی کرد و رفت، ولی ما دیدیم آن پیرمرد آنجا نشسته است، مانمی‌خواستیم پیرمرد بفهمد که یک کار سیاسی داریم، من به آن پیرمرد گفتم: "شما با آقا فرمایشی دارید، این آقایان شاید بخواهند احتیاجات و نیازهایشان را مطرح کنند و ممکن است خجالت بکشند." من عمداً مساله را به این شکل گفتم که او متوجه نشود ما برای چه منظوری آمده‌ایم، آقای خوانساری فرمودند: "ایشان از خود ما هستند"، ولی پیرمرد گفت: "اگر من مزاحم می‌روم خدا حافظ شما"، آقای خوانساری گفتند: "پس بیرون که می‌روی در منزل را ببند"، او هم گفت چشم و رفت، ما در اطاق بالا بودیم و درب منزل پایین بود، بعد از لحظه‌ای صدای به هم خوردن محکم در خانه آمد، ما هم مطمئن شدیم که او در خانه را بسته و رفته است. بعد ما صحبت‌هایمان را کردیم و داشتیم می‌رفتیم تا در اطاق را باز کردیم دیدیم این پیرمرد ما را فریب داده، در خانه را

محکم به هم زده و آمده است بالا پشت در اطاق ایستاده تعجب است که آقای خوانساری هم این صحنه را دیدند ولی چیزی به او نگفتند، البته حمل به صحتش این است که او ترسیده ما بلایی به سر آقای خوانساری بیاوریم خلاصه آن روز ما خیلی جا خوردیم که این پیرمرد چطور کلاه سر همه ما گذاشت.

س: مرحوم آقای خوانساری کتابی فقهی دارند که در آنجا اجرای حدود و تعزیرات را در زمان غیبت مشروع نمی‌دانند، شما احساس نمی‌فرمایید که مواضع سیاسی ایشان هم ناشی از مبانی فقهیشان بوده است؟

ج: البته راجع به مسأله حدود و تعزیرات من به کتاب ایشان مراجعه نکرده‌ام. ولی در مبحث زکات از ایشان نقل کرده‌ام که ایشان ولایت فقیه را قبول ندارند، روی همین جهت عقیده‌شان این بود که باید دستگاه را نصیحت کرد ولی نباید با آنها درگیر شد، البته ایشان خیلی آدم ملایی بود، در مسائل فقهی دقیق بود و اصلاً اهل هوی و هوس نبود، خداوند رحمتشان کند (۱).

۱ آیت‌الله حاج سید احمد خوانساری در بیست و هفتم ربیع‌الثانی سال ۱۴۰۵ ق به رحمت ایزدی پیوستند و در حرم مطهر حضرت معصومه (س) به خاک سپرده شدند.

آزادی از زندان

س: آزادی شما از زندان به چه شکلی صورت پذیرفت؟ و آیا آنها خواستار پیش شرطهایی بودند یا اینکه بدون قید و شرط و در اثر فشارهای خارج از زندان انجام می‌گرفت؟

ج: آنان قبلاً پیش شرطهایی داشتند از جمله اینکه فعلاً به قم نروید، ولی ما قبول نکردیم، و آزادی ما هم معلوم شد موقت بوده است چون بعداً ما را محاکمه و محکوم کردند. زمانی که می‌خواستند ما را آزاد کنند من و آقای ربانی را با اثاثیه‌مان در یک ماشین لوکس سوار کردند و بردند منزل آقای فلسفی تحویل دادند، آقای فلسفی هم یک ناهار مفصل برای ما درست کرده بود. اتفاقاً آن روز آقای رشید ترابی که تقریباً فلسفی پاکستان محسوب می‌شد از منبرهای درجه یک منطقه کراچی بود، پسرش هم عقیل ترابی الان هست آنجا بود. ما چند روز منزل آقای فلسفی بودیم و علماً و فضلاً به دیدن ما می‌آمدند. در آنجا آقای فلسفی می‌گفت: "شنیده‌ام شما در زندان اعتصاب غذا کرده‌اید"، گفتیم: "نه ما اعتصاب غذا نکردیم، فقط تهدید کردیم و گفتیم اگر تکلیف ما را روشن نکنید اعتصاب غذا می‌کنیم."

پیام تشکر برای آیت‌الله نجفی مرعشی و آیت‌الله سمنانی

س: شنیده شد حضرت‌عالی پس از آزادی از زندان پیامهایی به عنوان تشکر برای عده‌ای از علما از جمله آیت‌الله نجفی مرعشی و آیت‌الله سمنانی فرستاده‌اید، علت ارسال این پیامها چه بوده است؟

ج: من الان به طور دقیق در خاطر نیست که برای چه افرادی پیام فرستادم، ولی اجمالاً به یسار دارم زمانی که پس از آزادی از زندان در منزل آقای فلسفی جلوس داشتیم برای کسانی که برای آزادی ما اقداماتی کرده بودند پیامهای تشکری فرستادیم، به منزل آیت‌الله سید احمد خوانساری هم برای تشکر رفتم، گویا برای آیت‌الله نجفی مرعشی و آیت‌الله سمنانی هم پیامهایی فرستادم. (پیوست ۳۱)

س: آیت‌الله سمنانی چه کسی بود؟

ج: ایشان در سمنان سکونت داشتند و به "حائری سمنانی" معروف بودند، آدم ملایی بود، فلسفه را هم خوانده بود و در فلسفه برخلاف دیگران اصاله‌الماهیتی بود، ایشان از کسانی بود که او را در زمان رضاخان به سمنان تبعید کرده بودند، ولی بعد روابط آنها با حکومت خوب شده بود یک وقت مریض شده بود علم برای او دکتر فرستاده بود و این زمینه خوش بینی او به حکومت شده بود، پسرش هم یک وقت در زمان آیت‌الله بروجردی فرماندار قم شد. خلاصه ایشان آدم ملایی بود و در آن منطقه یک وزنه محسوب می‌شد، با اینکه اول خودش تبعیدی بود ولی کم‌کم به دستگاه خوش‌بین شده بود و دولت‌ها هم زرنگی می‌کردند و به او احترام می‌گذاشتند و به حرفش ترتیب اثر می‌دادند، و روی هم‌پس برنامه‌ها تقریباً یک نقش واسط بین دولت و روحانیت را داشت و برای آزادی ما هم اقدام کرده بود، و از قراری که گفته شد مرحوم آیت‌الله حاج آقا رضا صدر به ایشان نامه نوشته بود که اقدام کند.

جریان حزب ملل اسلامی و جمعیت موتلفه اسلامی

س: قبل از اینکه به سایر مبارزات حضرتعالی بپردازیم دوتا جریان بوده که قبل از این حوادث پیش آمد: یکی جریان حزب ملل اسلامی که تشکیلات مسلحی بود و در جریانهای بعدی ایران نقش داشت، یکی هم جمعیت‌های موتلفه اسلامی که همان گروه شهید بخارایی و دوستانش بودند که دستگیر شدند و چهار نفرشان اعدام شدند و حوزه هم حرکت‌هایی در این ارتباط داشت از جمله اعلامیه‌هایی نوشته بود به‌عنوان اعتراض به عله و هویدا و اعلامیه‌ای هم از شما هست که اسم شاه هم در آن آمده و به اعدام اینها اعتراض کرده‌اید و خواستار بازگشت آیت‌الله خمینی به ایران شده‌اید، اگر در این رابطه چیزی در خاطرتان هست بفرمایید.

ج: من این مسائل را یک مقدار فراموش کرده‌ام، حزب ملل برنامه مبارزه مسلحانه داشتند و پنج‌جاه و پنج نفر بودند که قبل از ما بازداشت شده بودند و آن وقت که ما را گرفتند از غنبدی (بازجوی ساواک) می‌گفت: "تشکیلات شما با این اسانامه از حزب ملل کمتر نیست"، من گفتم: "آنها مبارزه مسلحانه داشتند ولی ما اسلحه نداشتیم"، گفت: "اسلحه هم در پرونده شما می‌گذارم"، من از خصوصیات آنها اطلاعی نداشتم و با افراد آنان نیز آشنایی نداشتم، اجمالاً می‌دانستم بچه‌های خوبی هستند و یکی از آنان آقای آقا کاظم بجنوردی آقا زاده آیت‌الله بجنوردی است و یکی هم آقای محمدجواد حجتی کرمانی است و من در زندان قصر چند روزی با آنان بودم. اما جریان موتلفه اسلامی که منصور را هم آنها ترور کردند، آن وقت ماه رمضان بود و من در نجف آباد بودم، وقتی آقایان را دستگیر کردند من در مسجد یک صحبت کلی و جامع و تنیدی کردم، بعد که آمدم بیرون جمعی به دنبال من تا در خانه آمدند، بیرون خانه یک کسی ایستاده بود یک بچه بسته هم دستش بود، تا مرا دید گفت: "آقا من با شما کاری دارم"، گفتم: "خوب بفرما"، گفت: "نه می‌خواهم تنها بیایم"، گفتم: "ماسری با کسی نداریم"، جمعیت هم از مسجد تا دم خانه دنبال من آمده بودند، دیدم اصرار می‌کند بردمش در دالان خانه، در دالان شروع کرد به گریه کردن، مثل باران اشک می‌ریخت، نمی‌دانم این اشکها را از کجا ذخیره کرده بود، گفت: "آقا فکری بکنید یک کاری بکنید، یک سگ را ما کشتیم حالا پنجشش نفر از بچه‌های ما را گرفتند، اینها را می‌کشند"، گفتم: "چه کسی را کشتند؟" گفت: "همین سگ، همین منصور را کشتند"، گفتم: "من نه منصور را می‌شناسم نه اینها را که تو می‌گویی"، گفت: "آخر بچه‌های خودمانند"، گفتم: "من که آنها را نمی‌شناسم." البته من می‌دانستم چه کسانی را گرفته‌اند،

خبرش آمده بود، اما تقریباً مطمئن شدم که این مامور است و می‌خواهد از من حرف بکشد که آیا من هم جزو آن پرونده هستم یا نه من گفتم: "من اطلاعی ندارم"، گفت: "آخه اینها از بچه‌های خوب هستند"، گفتم: "از بچه‌های خوب هستند به جای خود ولی من آنها را نمی‌شناسم، من اینجا در نجف آبادم، منصور در تهران بوده است، من خبر ندارم"، هر چه ور رفت چیزی عایدش نشد. فردی به نام "نوری‌نژاد" مامور اطلاعات در شهربانی نجف آباد بود من به کسی گفتم به نوری‌نژاد بگو اگر می‌خواهید یکنفر را بفرستید یکنفر آدم عاقل را بفرستید این "بقچه به دست" کسی بود فرستاده بودید؟ من حدس زدم این بقچه که دستش است یک ضبط صوتی در آن گذاشته‌است، همین طور این بقچه را بالا نگاه داشته بود، من به او گفتم: "ما امر به معروف و نهی از منکر را وظیفه خودمان می‌دانیم، دولت هم باید به حرف روحانیت و علما گوش بدهد، برای اینک که مردم تابع دین و روحانیت هستند و دولت ناچار است که به حرف علما توجه کند." بالاخره هرچو رفت من طفره رفتم و نتوانست از حرفهای من نتیجه‌ای را که می‌خواست بگیرد.

تلاش برای جلوگیری از اعدام مرحوم بخارایی و دوستانش

البتّه من در همان ایام در مسافرتی که به نجف رفتم خدمت آیت‌الله حکیم رسیدم و ضمن صحبتها به ایشان گفتم: "آقا اینها می‌خواهند قتل‌منصور را اعدام کنند یک کاری بکنید، اگر قتل‌منصور را بکشند روحانیت شکست می‌خورد چون اینها در بازار آدمهای موجهی هستند و حامی روحانیت بوده‌اند، اگر اینها را اعدام کنند روحانیت در تهران و در ایران ضربه بزرگی می‌خورد"، آقای حکیم گفتند: "مطمئن باشید اینها را اعدام نمی‌کنند"، گفتم: "آقا صحبت اعدامشان است"، گفتند: "تخیر مطمئن باشید، پیراسته به من قول داده است که اینها را اعدام نکنند" پیراسته قبلاً وزیر کشور بود و آن وقت سفیر ایران شده بود در عراق، من به آقای حکیم گفتم: "آقا گاهی اوقات اینها دروغ می‌گویند، اینها راجع به فداییان اسلام به مرحوم آیت‌الله بروجردی دروغ گفتند، آیت‌الله بروجردی مخالف اعدام مرحوم نواب بود، وقتی فهمیدند که آیت‌الله بروجردی کسی را برای این جهت به ملاقات شاه فرستاده دیگر رو نشان ندادند و گفتند شاه رفته است آعلی، و بعد که آنها را اعدام کردند فرستاده آیت‌الله بروجردی را راه دادند." یادم هست آن وقت که من اینها را برای آقای حکیم نقل کردم ایشان گفتند: "تخیر به من دروغ نمی‌گویید، پیراسته به من قول داده که اینها را اعدام نکنند، من اقدام کرده‌ام." من از خدمت ایشان آمدم بیرون، پس فردای آن روز اتفاقاً رفتم بودم زیارت دو طفلان مسلم، می‌خواستم برگردم ماشین گیر نیامد یک ماشین سواری آمد که از بچه‌های تهران بود و مرا سوار کرد، گفتم چه خبر؟ گفت: "قتل‌منصور را اعدام کردند"، گفتم: "من دو شب پیش خدمت آیت‌الله حکیم بودم ایشان گفتند به من قول داده‌اند که آنها را اعدام نکنند"، گفتم: "بالاخره اعدام کردند"، بعد در روزنامه‌های عراق دیدم که نوشته‌اند: "بخارایی، امانی، صفار هرنیدی و نیک‌نژاد را اعدام کردند"، معلوم شد آنها آیت‌الله حکیم را هم فریب داده بودند (۱).

س: آیا افرادی از آنها با شما مربوط بودند؟

ج: من با آقای عسکراولادی از قبل مربوط بودم، در ارتباط با تهیه شهریه امام در تهران با ایشان تماس داشتیم، ایشان و مرحوم حاج مهدی عراقی و حاج صادق امانی از افراد موجه بازار تهران

بودند، آقای هاشمی گویا با آنها مربوط بود، اما در رابطه با این جریان من با آنها ارتباطی نداشتم. البته آنها در ارتباط با پخش اعلامیه‌ها هم در تهران نقش داشتند.

س: اثر و بازتاب حرکت آنها در حوزه علمیه قم چگونه بود؟

ج: در همان زمان که صحبت اعدام آنها بود در حوزه علمیه قم اقداماتی در جهت حمایت از آنها صورت می‌گرفت. مدرسین قم اعلامیه دادند شاید ما هم اعلامیه‌هایی را امضا کردیم، ولی من فکر می‌کردم که تماس و صحبت با آیت‌الله حکیم در این ارتباط موثر باشد که تماس گرفتیم ولی نتیجه‌ای حاصل نشد.

۱- حسنعلی منصور نخست‌وزیر به فتوای حضرت آیت‌الله میلانی در تاریخ اول بهمن ۱۳۴۳ توسط هیات مرتلفه اسلامی هنگام ورود به مجلس شورای ملی کشته شد. محمد بخارایی، ضارب منصور پس از دستگیری در بازجویی‌هایش می‌گوید: "بازداشت یا اعدام یا تبعید یا شکنجه عده‌ای مشکلی را حل نمی‌کند، نما می‌خواهید با معلول مبارزه کنید. اسلام به ما این آگاهی را داده که باید با علت مبارزه کرد و ما هم برای مبارزه با علت درخواستیم، شما علت کشته شدن منصور را دریابید، علت کشته شدن او تبعید آیت‌الله العظمی خمینی است. اگر مرا کشتیدامثال من فراوانند، یقین بدانید تا ایشان به ایران باز نگردند آسایش نخواهید داشت." رئیس دادگاه از او می‌پرسد، آیا عامل اصلی را منصور می‌دانستید؟ بخارایی می‌گوید: "عامل اصلی شاه بود و ما سه بار به دنبال او رفتیم و روی اسلحه‌مان نوشته شده که اولین کسی که باید کشته شود شاه است، ولی موفق نشدیم، ولی بعد از او آدمی رذلت‌تر از این پیدا نمی‌شد که رهبر اسلامی یک ملت را تبعید کند و از تبعید دفاع کند." رئیس دادگاه سؤال می‌کند که چرا بر خلاف قرارتان که باید تیر اول را به شکم و تیر دوم را به مغز بزنید، به حنجره‌اش زدید؟ پاسخ داد: "من تیر اول را به شکم او زدم، در مغز خطور کرد که حنجره‌ای که به آیت‌الله العظمی خمینی توهین کرده باید دریده شود، این بود که تیر سوم را به مغزش زدم." وقتی رئیس دادگاه می‌پرسد چه فتوایی برای قتل داشتی؟ می‌گوید: "تنها سخنرانی آیت‌الله خمینی در روز چهارم آبان فتوایی بود برای فرد فرد ملت، برای هرکسی که از اسلام و ایمان و عقل برخوردار بود که این خائنین به سزای خیانتشان برسند." در نتیجه رای دادگاه اعدام چهار نفر و حبس‌های سنگین برای دیگران بود که در تاریخ ۱۳۴۴/۳/۲۶ حکم اعدام انجام شد. رحمة الله علیهم اجمعین.

تلاش در جهت ایجاد ارتباط بین آیت‌الله میلانی و آیت‌الله قمی

س: از قرار مسموع در شرایطی که حضرتعالی توسط ساواک از ماندن در قم ممنوع بودید مسافرتی به مشهد داشتید و در آنجا با آیت‌الله میلانی و آیت‌الله قمی ملاقاتهایی داشتید، و در ارتباط با مسائل نهضت، آقایان هاشمی‌نژاد، خامنه‌ای و واعظ طبسی را تشویق می‌کردید کعبه آیت‌الله میلانی نزدیک شوند، اگر مطالبی در این ارتباط به یاد دارید بفرمایید.

ج: تا آنجا که من یادم هست آن وقت که من به مشهد رفتم یک شب با آقای خامنه‌ای بودیم در آنجا با این تریپ یعنی آقایان خامنه‌ای، هاشمی‌نژاد و طبسی که با آیت‌الله قمی مربوط بودند صحبت می‌کردیم که به آیت‌الله میلانی (۱) نزدیک شوند، یکی از آقایان می‌گفت: "شمالین قدر میلانی میلانی می‌کنید، میلانی در مشهد مثل شریعتمداری در قم است"، خلاصه اینها با آیت‌الله میلانی جور نبودند ولی من و آقای ربانی نظرم آن این بود که باید با آیت‌الله میلانی گوم گرفت. در آن سفر من با مرحوم شهید سعیدی رفته بودیم مشهد و آیت‌الله میلانی آمدند به دیدن ما، و بعد از ما دعوت کردند که شب به خانه ایشان برویم ما هم شب به منزل ایشان رفتیم، دیدیم رجالی را دعوت کرده‌اند، در میان آنها آقای طاهر احمدزاده بود، مرحوم آقای محمدتقی شریعتی پدر مرحوم دکتر شریعتی بود، حاج شیخ مجتبی قزوینی بود، از بازارها زیاد بودند، بنا بود آقای آقامرترضی جزایری از تهران برای ایشان خبر بیاورد. هر وقت با آقای میلانی صحبت می‌شد ایشان می‌گفتند: "بله

بحمدالله هستند کسانی که قضایا را برای ما کاملا خبر می دهند، منظور ایشان همان آقای مرتضی جزایری بود که قوم و خویش ایشان بود و دست ایشان در تهران محسوب می شد، و به قم و تهران رفت و آمد می کرد و جریانات را به ایشان گزارش می داد.

یک روز دیگر باز ایشان (آیت الله میلانی) ما را برای ناهار دعوت کردند آن روز هم علمای زیادی آنجا بودند، از جمله خدا بیامرز دش حاج آقا رضا زنجانی برادر حاج سید ابوالفضل زنجانی در آنجا حضور داشت. روزی هم آیت الله قمی من و آقای ربانی را دعوت کرد و در آنجا صحبت هایی شد. خلاصه ما سعی می کردیم این دو بزرگوار را با یکدیگر نزدیک کنیم و دید و بازدیدهایی با همدیگر داشته باشند که تا اندازه ای این تماسهای ما موثر بود. ما می گفتیم چون آقای میلانی شخصیتی است و از بزرگان است آقایان ایشان را نادیده نگیرند، انقلابیون داغ مشهد گویا از ایشان مایوس شده بودند.

س: آیا اختلافات بین شخص آیت الله میلانی و آیت الله قمی بود یا میان طرفداران ایشان؟ و اساسا در چه چیزی اختلاف داشتند؟

ج: در مسائل نهضت اختلاف نظر بود، آقای قمی خیلی صریح و تند بود و رفتار آقای میلانی با کمی دیپلماسی توأم بود.

۱ آیت الله میلانی در بیست و نهم ماه رجب سال ۱۳۹۵ ه. ق مطابق با ۱۳۵۴/۵/۱۷ شمسی دارفانی را وداع گفتند و در حرم مطهر حضرت امام رضا (ع) به خاک سپرده شدند.

نامه به حاج آقا مجتبی آیت و بازداشت دو روزه

س: شنیده شد در زمانی که ساواک نسبت به وجوهاتی که از سوی اقشار مختلف مردم به دست شما می رسید حساسیت زیادی نشان می داد، حضرتعالی توسط فرزند خود آقای حاج احمد آقا نامه ای را خطاب به آقای حاج آقا مجتبی آیت فرستادید ولی این نامه به دست مقامات ساواک افتاد و مسنجر به بازداشت حضرتعالی و فرزندتان حاج احمد آقا گردید، لطفا جزئیات این حادثه را بیان فرمایید.

ج: آقای حاج آقا مجتبی آیت نماینده من در نجف آباد در مورد وجوهات بود و الان نیز هست، ایشان دفاتری داشت که نام اشخاص در آنها ثبت بود، آن وقت چون در بازجویی ها گاهی به من فشار می آوردند که چه کسانی وجوهات می دهند فکر کردم اگر این دفاتر به دست ساواک بیفتند مزاحم افراد می شوند. نامه ای نوشته بودم به حاج آقا مجتبی که آن دفاتر را پنهان کنید و در دسترس نباشد، احمد منتظری پسر من خواست برود نجف آباد من نامه را به او دادم که در آنجا بدهد به حاج آقا مجتبی، بعد احمد تصادفا همراه خانواده رفته بود به ملاقات محمد، احمد آن وقت بچه بسود ملاقات هم حضوری نبود ولی افراد را بازرسی بدنی می کردند، خلاصه در جیب او این نامه را پیدا کرده بودند او را بردم بودند قزل قلعه، در آن زمان جای ما در تهران منزل آقای سعیدی بود، آن روز ایشان یک مهمان آبادانی داشت، در قزل قلعه به احمد فشار آورده بودند که بابات کجاست؟ گفته بود خانه آقای سعیدی است، اینها از احمد پرسیده بودند دیگر چه کسانی خانه آقای سعیدی بودند؟ گفته بود یک نفر دیگر که اهل آبادان بود، اتفاقا آن شب من رفته بودم خانه مرحوم دکتر واعظی، مامورین رفته بودند منزل آقای سعیدی به سراغ من ولی نگفته بودند که می خواهیم او را بازداشت کنیم. بلکه برای راه گم کردن به آقای سعیدی گفته بودند: "این مرد که اهل آبادان بود ظهر منزل شما بوده؟" گفته بود:

بله، گفته بودند: "چه کسانی دیگر می‌دانند که او ظهر در منزل شما بوده؟" ایشان گفته بود: "آقای منتظری هم می‌داند که این شخص منزل ما بوده." حالا مرحوم آقای سعیدی متوجه نشده که اصلا اینها دنبال من می‌گردند و قضیه آن مرد آبادانی یکبهبانه بوده است، خودش چون اهل مکر و حيله نبود باورش نمی‌آمد که آنها اهل مکر باشند، خلاصه آقای سعیدی آنها را آورده بود در خانه دکتر واعظی که من شهادت بدهم که این مرد آبادانی ظهر منزل ایشان بوده است ساعت حدود یک بعد از نصف شب بود ما خوابیده بودیم دیدم آقای دکتر واعظی آمد مرا بیدار کرد و گفت: "آقای سعیدی است همراه با سه چهار نفر" من بلند شدم آمدم، دیدم آقای سعیدی گفت: "ببخشید اینها آمده‌اند می‌گویند آن مرد آبادانی ظهر منزل ما بوده است یا نه؟ من اینها را پیش شما آورده‌ام که شهادت بدهید که ایشان ظهر منزل ما بوده است" من گفتم: "بله آن مرد ظهر منزل ایشان بوده است"، گفتند: "نه شما چند دقیقه تشریف بیاورید در سازمان امنیت شهادت بدهید که این مرد آنجا بوده است"، گفتم: "من همین جا دارم شهادت می‌دهم"، گفتند: "نه شما تشریف بیاورید در آنجا شهادت بدهید"، خلاصه مرا سوار ماشین کردند و بردند، ما در دلمان به آقای سعیدی می‌خندیدیم که آخر بنده خدا ساعت یک بعد از نصف شب اینها را می‌آوری در خانه مردم که من شهادت بدهم، خوب خودت گفتم ظهر منزل ما بوده، وقتی دیدی اینها اصرار دارند فکر نمی‌کردی که اینها یک نقشه دیگری دارند. خلاصه یکی دو روز در ارتباط با این نامه در قزل‌قلعه مرا نگه داشتند و احمد هم در قزل‌قلعه بود و راجع به او و نامه از من سوال کردند، بعد آزاد شدیم.

س: ساواک در این ارتباط چه سئوالاتی را مطرح کرد و شما چه پاسخهایی دادید؟ و آیا افشای این نامه برای حاج آقا مجتبی آیت و کسانی که به شما و جرهات می‌دادند مشکلی بوجود نیاورد؟
ج: سئوال و جوابها زیاد بود و من احتمال می‌دادم مزاحم آقای آیت شوند، ولی ظاهرا مزاحمت مختصر بوده است.

مسافرت به کربلا و بازداشت مجدد در سال ۱۳۴۶

س: حضرتعالی مجددا در چه تاریخی زندانی شدید و به کدام زندان و بند انتقال یافتید؟
ج: من وقتی از زندان آزاد شدم قاجاقتی رفتم کربلا، در بازگشت من و آقای حاج آقا تقی درجهای و آقای حاج شیخ عبدالله صالحی را گرفتند و آوردند زندان، این بازداشت در تیر ماه ۱۳۴۶ بود، پنج ماه ما را نگه داشتند، آقای حاج شیخ غلامحسین جعفری را هم از تهران گرفته و آورده بودند، ایشان آدم خیلی سرسخت و مبارزی بود، حالا پیرمرد شده است، آشپخ غلامحسین جعفری همدانی برادر همان آقای جعفری بود که در کوچه رهبر در قم دکان داشت، و در مدت همین زندان پنج ماهه بود که مرحوم آقای حاج احمد آقا خمینی را هم از مرز بازداشت و به زندان قزل‌قلعه نزد ما آوردند و حدود دو ماه در زندان بود و روحیه اش خیلی خوب بود و با افسران والیبال و فوتبال بازی می‌کرد و شاد و خرم بود.

محاكمه فرمایشی و انتقال به زندان قصر

بعد از پنج ماه مرا آزاد کردند و پس از مدتی با آقای ربانی شیرازی برای محاکمه احضار کردند و پس از محاکمه و محکوم شدن به یکسال و نیم زندان برای باقیمانده زندان مرا بردند در بند سه زندان

قصر، آقایان انواری و عسکراولادی و حاج هاشم امانی و محمدجواد حجتی کرمانی و سید کاظم بجنوردی و جمعی دیگر در بند سه بودند و می خواستند من نزد آنها بمانم، ولی مرحوم تولیت آستانه مقدسه حضرت معصومه (س) و محمد ما و جمعی از آقایان نهضت آزادی و جمعی از افسران کمونیست در بند چهار بودند و علاقه داشتند که من بروم پیش آنها، و بالاخره بعد از فعالیتها و موافقت سرهنگ کورنگی رئیس زندان که نسبتاً مرد ملایمی بود مرا به بند چهار زندان قصر بردند.

آشنایی با مرحوم تولیت

س: مرحوم تولیت برای چه زندانی شده بود؟

ج: آقای تولیت متولی آستانه حضرت معصومه (س) و از شخصیت‌های معروف قم بود ولی روحانی نبود، ایشان قبلاً با شاه خیلی رفیق بود، حتی شاه به منزل او رفت و آمد داشت، ولی در جریان فراندوم آقای مصدق از مرحوم مصدق حمایت کرده بود و از آنجا بین او و شاه شکر آب شده بود، بعد از جریان نهضت روحانیت تولیت خیلی خوب می آمد، بعد از تبعید آیت الله خمینی طلبه‌ها می رفتند در مسجد بالاسر برای بازگشت ایشان دعای توسل می خواندند و تولیت کاری به کار آنها نداشت و به خدام سفارش کرده بود مزاحم طلاب نشوند، دستگاه خیلی اصرار داشت که ایشان مانع برگزاری این جلسات بشود ولی ایشان می گفت: "اینجا آستانه حضرت معصومه (س) است و من نمی توانم این کار را بکنم." در ایام زیارتی این مراسم مرتب در مسجد بالاسر اجرا می شد و دستگاه از این قضیه خیلی ناراحت بود، چون زوار از شهرهای مختلف می آمدند و این منظره را می دیدند، بالاخره خیلی به تولیت فشار آورده بودند که اینها را بیرون کن ولی قبول نکرده بود، به همین جهت برایش پرونده درست کرده و بازداشت و محکومش کرده بودند، بعد بنا شده بود تولیت آستانه را هم از او بگیرند با اینکه خانواده اینها تولیت حضرت معصومه (س) را از زمان شاه عباس در دست داشتند. شاه آقای مشکوه را که یکی از استادان دانشگاه تهران بود به عنوان تولیت فرستاده بود قم، اما خدام آستانه هیچ کدام زیر بار او نرفتند، حتی یادم هست یک مجلس در مدرسه فیضیه گرفتند علماً همه بودند، همین آقای مشکوه آمد اصلاً هیچ کس جلوی پایش بلند نشد و به او اعتنا نکردند، با اینکه طلبه‌ها قبلاً از تولیت خوششان نمی آمد برای اینکه از شاه حمایت می کرد اما حالا دیگر پس از مقاومت او در برابر دستگاه همه طرفدار تولیت شده بودند، تمام این کارمندان و کارگران آستانه هم که سالها نان تولیت را خورده بودند زیر بار آقای مشکوه نرفتند، او هم یکی دو ماهی ماند و بعد دید کسی پشیمی به کلاهش نمی بیند رها کرد و رفت. بالاخره در آن زمان تولیت خودش یک قدرتی بود و در ارتباط با این جریان او را گرفته و آورده بسودند زندان قصر، ایشان با آقای احمدعلی بابایی و آقای دکتر عباس شیبانی و مرحوم محمد در بند چهار بودند و من بعد از اینکه دو سه روز در بند سه با آقای انواری و رفقای ایشان بودم به بند چهار رفتم.

س: مگر اختیار اینکه در چه بندی باشید با خود شما بود؟

ج: در آن وقت رئیس زندان سرهنگ کورنگی اهل شهرضا (شهر قمشه واقع در ۷۰ کیلومتری اصفهان) بود و او می خواست رعایت حال من را کرده باشد، به من گفت: "به هر کدام از این بندها که دوست داری برو"، در واقع می خواست احترام کرده باشد. با آقای دکتر وحید دستجردی و آقای دکتر واعظی